

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاح‌زاده

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاح‌زاده

گدایی در چهارراه‌های تهران

niceroman.ir

نویسنده: غزل فلاح‌زاده

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاح‌زاده

نام رمان: گدایی در چهارراه‌های تهران.

ژانر رمان: غمگین-عاشقانه.

نام نویسنده: غزل فلاح‌زاده.

خلاصه:

در وانفسای این تقدیر رویا و هم‌کیشان او محکوم هستند تا سوختن آرزوهایشان را به چشم ببینند و دم نزنند. جزای معصومیت و بی‌پناهی آنها پابوسی افرادست که بویی از انسانیت نبرده‌اند؛ اما یک تلنگر رویای داستان را از بند ترس‌ها و تردیدهایش آزاد می‌کند و مقابل ظلم اطرافیان‌ش به پا می‌خیزد... حال باید دید قیام این دخترک بی‌پناه او را تا کجا خواهد کشاند.

مقدمه:

می‌گویند:

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

شکست مقدمه پیروزی است!

پس از شکست نباید ترسید

زیرا چَم و خَم کار دستت می آید

و تو را به پیروزی میرساند! ♥

شروع:

هوا کاملاً ابری است! دانه های ریز و درشت برف روی ژاکت
کهنه‌اش می‌نشینند زمین از رنگ تیره به سفید درآمده! کسی جز
آنها در خیابان نیست خب! چه کسی در این هوای سرد و سوزناک
بیرون می‌آید؟

اگر کسی هم در اطراف این خیابان ها باشد بی شک و تردید در
ماشین‌اش نشسته و بخاری ماشین‌اش هم روشن است!

چشمانش به بچه های کار می‌افتد که روی تپه برفی نشسته‌اند
اخمی میکند و جلو می‌رود و عصبی می‌گوید

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

-پاشید ببینم گرفتند نشستن واسه من! اگه اینبار بتول بفهمه کار نکردید چوب تو آستین همتون می‌کنه ها!!!

پسرکی تپل بین آن بچه ها بلند می‌شود و با لحن کودکانه‌ای که دارد می‌گوید

-رویا جون خسته شدیم خب! خودت ببین کسی تو خیابون نیست حتی کلاغ هم تو این هوا پر نمیزنه!

جمله‌اش را کامل کرد که یک کلاغ سیاه از بالای سرشان پرواز کرد تمام بچه ها خندیدن و رویا هم لبخندی روی لبش آمد سرش را تکان میدهد و برای آخرین بار به آنها تذکر میدهد

-بسه دیگه! الانم پاشید برید دنبال ماشین تا دوتا دونه از این آشغالاتون رو بخرند! نخریدن تا نصفه خودتون تو ماشین بندازید التماس کنید بخرند ببینم کسی دست خالی میاد پیش من!

طفل معصوم‌ها با یک چشم پخش می‌شوند و تنها رویا در آن چهارراه می‌ماند صدای آهنگ پلنگ صورتی از درون جیبش بلند میشود گوشی نوکیای قدیمی‌اش را از جیبش برمیدارد و نگاه شماره روی آن صفحه کوچیکش می‌کند بی معطلی جواب میدهد

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

-ها چیه بگو!

انگار به زبان لاتی حرف زدن عادت کردند انقدر در دعوایها و بحث
ها شرکت کرده‌اند که روی حرف زدنشان هم تاثیر گذاشته

-کجایی مهین ساعت دو شد!

پشت چشمی نازک میکند و کلافه میگوید

-صدبارگفتم مهین نه رویا! بچه‌ها دارن کار میکنند تا به ساعت
دیگه اونجاییم!

عصبی میگوید

-خیله خوب فقط سریع گمشید بیاید میخوایم ناهار بخوریم!

رویا کلافه تر از قبل میگوید

-خوب باو!.

تماس را سریع قطع میکند و دستانش را درون جیبش میکند
نگاهش را به خیابان خلوت میدهد و آرام آرام قدم میزند!

پسرکی سد راه رویا میشود!

رویا با اخم به او نگاه میکند و میگوید

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

-هوی چته؟ به چی نگاه میکنی؟

نگاه پسرک آنقدر سنگین است که رویا یک لحظه سرش را پایین می‌اندازد و خشمگین تر از قبل میگوید

- بین جوجه فوکولی هر زری داری همینجا بزن! تا جوابت رو بشنوی! افتاد؟!

پسرک جوابی نمیدهد، شال گردنش را از دهان و بینی‌اش پایین میکشد و رویا با یک هین به عقب میرود و با پته تته میگوید

-ب... ببخشید آقا رحیم! ن... نشناختمتون! شما کجا اینجا کجا؟

انگاری رحیم هنوز شاکی است که با لحن جدی و سردی میگوید

-اول سلام دوم رفت و آمد من چی؟....

رویا کمی هول میشود و سریع میگوید

-ب.... به کسی ربطی نداره!

رحیم سرش را تکان میدهد و با همان لحن ادامه میدهد

-آفرین! سوم از این به بعد به چشمای همه دقت کن تا اینجوری قهوه‌ای نشی!

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاح‌زاده

رویا با چهره‌ای آشفته به چشمان قهوه‌ای رنگ رحیم نگاه میکند
و سربه زیر میگوید

-چشم!

رحیم سرش را برای هزارمین بار تکان می‌دهد و شال گردنش را از
گردنش جدا میکند و دور گردن رویا می‌اندازد رویا با دستش
ریشه های شال را میگیرد و تشکری میکند رحیم در برابر تشکر
های رویا تنها یک لبخند خشک و خالی میزند و دستش را روی
شانه رویا میگذارد و میگوید

-مراقب خودت باش!

دستش را برمیدارد و از کنارش گذر میکند رویا بر میگردد و رفتنش
را تماشا میکند هنوز هم دوستش داشت! برف هایی که حال شدت
گرفته‌اند رفتن رحیم را برای رویا زیباتر میکرد! عشق سابقش! که
حتی یک بار تلفنی به او گفته «دوستت دارم» اما انگاری رحیم به
گس دیگری فکر میکند و رویا چه حال پریشانی پیدا کرد زجه
های پی‌درپی‌اش دل آدم را به درد می‌آورد اشک هایی که تا صبح
ریخته شد را کسی جز دیوارهای اتاق ندید کسی شاهد دردبزرگ

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

رویا نبود! تنها خدا میداند که آنشب آن ساعت تا حوالی هفت صبح چه برایش رقم خورد!

رویا آه حسرت داری میکشد و بر میگردد تا به راهش ادامه بدهد اما انگاری پاهایش یاری نمیکند لحظه سرش را برمیکرداند و نگاهی به رحیم می‌اندازد که او هم رویا را تماشا میکند بازهم رویا سربه زیر میشود و رفتن برایش آسان تر میشود پایین شال مشکی رنگ را جلوی بینی‌اش می‌آورد و آن را از اعماق وجود بو میکشد و زیر لب میگوید

-هنوزهم دوستت دارم!

اما رحیم بیرحم کجا و رویای دلسوز کجا!

دو انسان ولی از جنس‌های متفاوت یکی مانند آب ذلال و دیگری مانند سنگ!

امان از غرور که کل این پسر را فرا گرفته و به گفته خودش «هرچی دارم از غرورم به دست آوردم»

رویا به انگار یادش رفته که زمستان است و برف درحال باریدن! ژاکت بنفش رنگ را از تنش درمی‌آورد و روی ساق دستش

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

می‌اندازد تنه‌ابه آن شال مشکی دست نمیزند کمی کلاه مشکی
رنگش را عقب میکشد تا بادی به پیشانی خیشش بخورد
رحیم اخم کرده به رویا نگاه میکند

رحیم اخم کرده به رویا نگاه میکند و تا میخواهد جلو برود
گوشی‌اش زنگ میخورد عصبی زیر لب «آه» میگوید و گوشی‌اش را
لا حرص! درون جیب کتش بیرون میکشاند نگاهش روی صفحه
میخ می‌شود نفس عمیقی میکشد و گوشی‌اش را جواب میدهد
-جانم!

صدای نازش قلبش را به لرزه در می‌آورد
-چرا انقدر دیر جواب دادی بیبی؟!

انگاری با ناز حرف زدن دخترک این پسر را آرام کرده که با لحن
مهربونی میگوید

-عزیزم من بهت گفتم جاییم نمیتونم جواب بدم!
مشکی پوش چهارشانه‌ای از ماشین بیرون می‌آید و در عقب
ماشین را باز می‌کند، رویا چه خوش خیال قدم میزند و خودش را

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

در لباس عروس کنار رحیم تصور میکند همان کودک تپل و موهای
فرفری مشکی جلوی رویا می‌آید و شیرین می‌گوید

-چیشده آبجی رویا گبکت خروس میخونه!

خنده کودکانه‌ای میکند و ادامه میدهد

-آبجی بیا 50 تومن دراوردم ببین!

پول‌ها را جلوی چشمان رویا می‌گیرد و تکان میدهد رویا با یک
حرکت سریع پول درون دست کودک را می‌قاپد و لپ آن فسقلی
را میکشد و میگوید

-آفرین به تو شیر پسر! یه جایزه خوب پیش من داری!

با لحن شیطننت آمیزی میگوید

-آبجی من جایزه نمیخوام پولارو بده!

پوزخند و اخم رویا آنقدر غلیظ است که فسقلی مظلومانه می
گوید

-مثل همیشه آریا غلط کرد!

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

پوزخندش تبدیل به یک لبخند میشود و آریا هم لبخندی به پهنای
دو صورت میزند و سریع از جلوی چشمان رویا محو میشود و باز
هم تنها یک رویا میماند و یک خیابان سوت و کورا!

قدم زنان جلو می‌رود و آریا را میبیند که یک ماشین گران قیمت
را بوس می‌کند و راننده درون ماشین بلند بلند قهقهه‌ای سر میدهد
با اخم جلو می‌رود و دست آریا را می‌کشد که تعادل آریا بهم
می‌خورد و روی زمین می‌افتد رویا محکم دستش را روی کابوت
ماشین می‌کوباند که کف دست خودش هم درد می‌گیرد و با
داد می‌گوید

-به چی میخندی ها؟ به بچه‌ای میخندی که شب شام نداره
بخوره؟ به اینکه یه لباس درست حسابی نداره تو این سرما بپوشه!
به چی میخندی؟

لحظه‌ای بغض به گلوی رویا هجوم می‌آورد ولی این بغض کردن
هایش را خوب بلد بود چگونه پایین بفرستد آریا آستین لباس
رویا را می‌کشد ولی انگار رویا دست بردار نبود با اخم به چشمای

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاح‌زاده

آن پسر جوان درون ماشین نگاه می‌کند که همان پسر از ماشین
پیاده می‌شود و نگاه رویا می‌کند و با غرور می‌گوید

-قبل از اینکه بیای داشتم دست میکردم تو جیبم پول نون شب
شما گداهارو بدم! ولی نمیدونم از کی تاحالا بعضیا برا من آدم
شدن!

از حرف‌های آخرش بد حرصی میشود نگاهی به پسرک می‌اندازد
که با یک قد بلند و یک پیراهن چهارخانه سفید طوسی رنگ و با
یک شلوار جین مشکی و صورتش هم..... با لحن خود آن پسرک
میگوید

-اول برو خودت رو تو آینه ی نگاه بنداز بعد بیا بگو بعضیا برای
من آدم شدن! پولتم ارزونیه خودت یا بهتره بری اون پول رو بدی
به یه دکتر تا بکوبه دوباره بسازت!

آریا خنده‌ای میکند که آن پسرک حرصی می‌شود و رویا عصبی
می‌گوید

-بریم آریا!

آریا بغض کرده نگاه رویا میکند

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاح‌زاده

ولی رویا بی توجه به نگاه های آریا که با نگاهش التماس میکند
دستش را آرام‌تر بگیرد راه خودش را میرود

عصبی در قهوه‌ای زنگ زده را باز میکند و آریا را درست روبه
رویش قرار میدهد و با داد میگوید

-کی بهت گفته بری ماشین های گرون قیمت رو بوس کنی ها؟!!

کوکب با یک پالتوی گشاد کرم رنگ که قد پالتویش تا مچ پایش
است جلوی رویا می‌آید موهایش را زیر روسری آبی رنگش میدهد
و گره روسری‌اش را محکم تر میکند و با لحن لاتی میگوید

-من! حالا که چی؟

رویا دستش را بالا میبرد و روی صورت کوکب مینشانند اخم کرده
نگاهش میکند و با نفرت و تنفر میگوید

-چه غلطی کردی دقیقا؟!!

رویا هم اخم کرده به او نگاه میکند و میگوید

-همون غلطی که تو به بچه ها میگی بکنند!

کوکب داد و بیدادی راه می‌اندازد و شخصی را با داد صدا میزند

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

-رضا! رضا!

پسرک هیکلی سریع از کلبه چوبی کهنه ای بیرون می‌آید و میگوید

-جانم آبجی!

با پستی میگوید

-رو آبجیت دست بلند کردن! نمیخواهی چیزی بهش بگی غیرت کجا رفته؟!

رضا عصبی نگاه رویا میکند و میگوید

-تو زدیش؟

رویا با گشتاخی میگوید

-آره حالا که چی؟!

رضا دستش را بالا می‌آورد تا روی صورت رویا بنشانند که رویا پیش دستی میکند و میگوید

-بین دستت به صورت من بخوره باید اون سیبیلاتم بزنی! چون دیگه پشت لب‌ت نما نداره!

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

رضا خوب منظور رویا را فهمید که دستش در هوا مشت میشود
و تهدید وار به او میگوید

-ببین این دفعه که هیچی چشم پوشی میکنم دفعه بعدی بشنوم
آبجیم گفته کمتر از گل بهم گفتن من میدونم و همه شماها!
رویا با پوزخند نگاهش میکند و کوکب با حرص نگاه رضا می کند
و میگوید

-همین! غیرتت واسه آبجیت همین بود یه تهدید بکنی و بری؟
همه دور رویا و کوکب را گرفته بودند که رویا انگشتاش را به
حالت تهدید وار در هوا تکان میدهد و میگوید

-از این به بعد ببینم کسی داره ماشین بوس میکنه! پای پولدارارو
بوس میکنه من میدونم و اون شیرفهم شد؟!
دخترک قد بلندی از بین آنها جلو می‌آید و میگوید

-ما فقط حرف کوکب خانم رو گوش میدیم کوکب رئیس
اینجاست نه تو!

رویا «خفه شو» یی زیر لب میگوید و به سمت اتاقش قدم برمیدارد

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاح‌زاده

در ذهنش نقشه انتقام میکشد تا او رئیس این دخمه شود تکیه
به دیوار گچی میده و پاهایش را دراز میکند دختر بچه‌ای هفت
ساله کنارش مینشیند و دست رویا در دستان کوچیکش میگیرد و
با بغض میگوید

-آبجی رویا کوکب خیلی اذیتمون میکنه! کاش تو صاحب اینجا
بشی!

دلش به حال آن طفل معصوم کباب میشود
نگاهش میخ کبودی روی دست آن طفل میشود و عصبی میگوید
-کی زدنت؟

دخترک ترسیده نگاه رویا میکند و خودش را عقب میکشاند و رویا
آرام تر میگوید

-من با تو کاری ندارم فقط بگو کی زدنت؟!

مِن مِّن کَنان می گوید

-ر... رضا!

نفسش را با حرص و عصبی بیرون میده و میگوید

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاح‌زاده

-پدر تک تکشون رو در میارم!

دخترک ریزجثه لبخندی میزند و میگوید

-من میدونم تو موفق میشی!

لبخند مهربانی به آن طفل معصوم میزند و برای اینکه این کودک از آن حال و هوا بیرون بیاید بحث را تغییر میدهد و می‌گوید

-خوب جوجه! مدرسه چطور بود؟!

لبخندش کش میاید و برمیگردد تا کیفاش را بردارد

از درون کیفش برگه‌ای در میارد و نشان رویا میدهد و با ذوق میگوید

-آجی ببین کارنامه گرفتم!

رویا با اشتیاق فراوان کارنامه طفل را در دست میگیرد و تمام نمراتش را نگاه میکند

متعجب به او نگاه میکند که چگونه با این اوضاع و احوالش همه درس هایش را بیست شده است رویا ذوق زده تر از قبل میگوید

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

-آفرین! چجوری تونستی تو با وجود کوکب و بتول همرو بیست بشی آخه؟!

طفل معصوم ذوق زده تر و با افتخار میگوید

-تازه معلمون گفته مهتا مهاجر شاگرد اول کلاس پنج دوئه!
رویا بوسه ای روی صورت مهتا میکارد و او را در آغوش میگیرد و
در آغوش مهتا غرق میشود

مهتا، آریا و رویا کنار هم مینشینند تا غذایشان را بخورند

آریا با غذایش بازی میکند و مهتا با اشتها غذایش را میخورد رویا
هم مانند قحطی زده ها غذایش را میخورد لحظه ای نگاهش به
آریا میفتد و با دهان پر میگوید

-بخور نخوری میگیرن ازت گشنه می‌مونیا!

آریا قاشقاش را در بشقاب پرت می کند و عقب می کشد رویا نگاه
عصبی به آریا می‌اندازد و میگوید

-چته شاخ و دم در اوردی! نکنه دلت به حال کوکب سوخته ها؟

بتول مانند جن پشت رویا ظاهر میشود و میگوید

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

-باید دلش برای کوکب بسوزه! کوکب هرکاری میکنه بخاطر این بچه‌ها!

رویا چشمانش را میبندد و نفس عمیقی میکشد تا خشم و نفرتش فروکش بشود

با صدای رحیم سریع از جا بلند میشود و به استقبال رحیم میرود
بتول و کوکب با حرص نگاه رویا میکنند

رحیم مغرورانه وارد آن خانه کلنگی میشود و به رویا لبخندی
میزند که رویا برای هزارمین بار قند تو دلش آب میشود سر به
زیر میشود و پشت رحیم پناه میگیرد

رحیم با لحن سرد و جدی میگوید

-رضا و کیارش کجان؟

کوکب جلو می‌آید و میگوید

-آقا رحیم این انصاف نیست که شما اون بالا زندگی کنی و ما
اینجا لنگ دو هزار تومن پول!

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

رحیم نیش‌خندی به کوکب میزند و دست در جیبش میکند
چندین تراول پنجاهی را از جیبش بیرون می‌کشاند و به صورت
کوکب پرت میکند و با لحن خیلی بد میگوید

-بیا بگیر تا انقدر لنگ نمونی!

به انگار در وجود این آدم دو ذره غرور وجود ندارد تمام پول هارا
از زمین جمع میکند و در جیبش میگذارد و میگوید

-خدا بده برکت!

رحیم سری از تاسف برایش تکان میدهد و بعضی از آنها آرام
می‌خندند

رحیم اینبار جدی تر از قبل میگوید

-لال شدید؟ گفتم رضا و ک—

همانا خواست نام کیارش را به زبان بیاورد هردویشان هراسان
وارد خانه میشوند و رضا شرمنده و سربه زیر میگوید

-آقا ببخشید الان کیارش از مغازه امد گفت ماشین شمارو دم در
دی—

رحیم دستش را به علامت سکوت بالا میگیرد و میگوید

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

-انقدر وراجی برای من نباف! من خودم شما دوتا مارمولک رو بزرگ کردم!

رویا زیر لب طوری که رحیم بشنود میگوید

-هع مارمولک! خبر نداری این مارمولک‌ها امروز نزدیک بود چه بلایی سرم بیارند!

رحیم به طرف رویا برمیگردد و متعجب از او میپرسد

-چیزی شده؟ کسی بهت چیزی گفته؟!

کوکب انگشت شصت‌اش را به طرف گردنش میبرد و انگشت اشاره‌اش را جلوی بینی‌اش میگیرد

رویا انگاری قصد لجبازی با او را داشت که همه چی را بر ملا میکند

رحیم نگاه خشمگین‌اش را به کوکب میدوزد و سیلی نثارش میکند و میگوید

-فکر میکردم لیاقت این رو داشته باشی که رئیس اینجا باشی اما انگار نداری!

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

کوکب دستش را بر روی صورتش میگذارد و با دهانی باز به فرش
کهنه زیر پایش خیره میشود رحیم روبه کیارش و رضا میکند و
میگوید

-شما دوتا! از این به بعد هواستون به رویاست چون اون از امروز
به بعد رئیس همه شماها میشه!

رویا دست به سینه و با پوزخند نگاه کوکب میکند و بتول از آن
طرف خون خونش را میخورد

بتول عصبی جلو می‌آید و با حرص میگوید

-آقا درسته اینجا حرف فقط حرف شماست! ولی فکر نمیکنید
رویاجان یکم براش زود باشه؟

آنقدر رویا جانش را با حرص گفت که رحیم متوجه شد کاسه‌ای
زیر نیم کاسه‌اش است که میگوید

-نه فکر نمیکنم که زود باشه براش! اتفاقا خوبه از الان یاد بگیره
چجوری باید رئیس باشه!

رضا و کیارش بیخیال به هم دیگر نگاه میکنند و پشت سر رویا می
ایستند و رحیم روبه رضا و کیارش میکند و میگوید

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاح‌زاده

-هواستون به رویا باشه چشم ازش برنمیدارید درست مثل دوتا
بادیگارد!

رضا و کیارش چشمی تحویل رحیم میدهند که رحیم میگوید

-من کلام نمیخوام! عملی شو انجام بدید اینو میخوام!

کیارش انگشت‌اش را خم میکند و به بینی‌اش میکشد و میگوید

-خیالتون تخت باشه آقا مثل چشمام مواظبشم!

رضا لبخند معنا داری به کیارش می‌اندازد و رحیم سری به

اطمینان تکان میدهد و از خانه بیرون میرود رضا طوری که

کیارش و رویا بشنوند میگوید

-داش کیا خبراییه؟

رویا نگاهی به رضا می‌اندازد و از کنار آنها می‌گذرد

رضا و کیارش به دنبال رویا می‌روند که رویا سایه هایشان را می‌بیند

و به سمت آنها می‌چرخد و میگوید

-الان که لازم نیست مراقب من باشید خودم از پس خودم برمیانم!

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

رضا بی معطلی و از خداخواسته سریع آنجارا ترک میکند و تنها
کیارش و رویا میمانند و چه صحنه زیبایی برای کیارش رخ داده
است آفتاب در حال طلوع کردن و برف در حال باریدن رویا سوالی
نگاه کیارش میکند که کیارش سریع خودش را برای حرفی که در
دلش است آماده میکند و سرش را پایین می‌اندازد و میگوید

-میدونی اون روز که بهم گفتی داداش چه حال خرابی پیدا کردم؟
دوست ندارم بهم بگی داداش یا من به تو بگم آبجی!، یعنی از
اون روز اول که دیدمت یک دل که نه صد دل عاشقت شدم!

رویا با حرص نگاه کیارش میکند و سیلی به او میزند و می‌گوید
-داری گنده‌تر از دهنش حرف میزنی.... داداش!

کیارش با پوزخند نگاه رویا میکند و میگوید

-متنفرم از کلمه داداش! ولی بدون یه روزی! یا حتی شده به اجبار!
پای سفره عقد میشونمت!

رویا اخمی میکند و با داد میگوید

-برو!

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاح‌زاده

کیارش لبخند تلخ تر از زهرماری میزند و از پیش رویا می‌رود که
رویا با غم نگاه کیارش میکند

راست میگفت او از اینکه رویا به او گوید داداش نفرت داشت و
دارد و مطمئناً خواهد داشت کلمه عاشق پیشه جلویش کم
می‌آورد کیارش همه جوهره رویا را دوست دارد

و بازهم مانند هرشب روی پل هوایی می‌ایستد و ماشین‌ها را
نگاه میکند مهتا دست رویا را می‌گیرد و می‌گوید

-آجی امروز که کلاس بودیم معلمون میگفت من باهوش کلاس
هفتمام!

رویا نگاه بی‌حالش را به مهتا می‌اندازد و می‌گوید

-انقدر دروغ نگو فسقلی مگه تو کلاس اول نیستی چجوری رفتی
کلاس پنجم و هفتم؟!

لبخندی میزند و می‌گوید

-فهمیدی دروغ میگم؟

رویا لبخند صدا داری میزند و بینی ریز مهتا را می‌گیرد و می‌گوید

-نوچ نفهمیدم! حالا هم برو پیش آریا!

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

مهتا «باشه» ای میگوید و میرود امشب بیشتر از هرشب دیگر به تنهایی احتیاج دارد تیغی از جیب پالتوی کهنه‌اش بیرون میکشد و نگاهش میکند و می‌گوید

-همه چی به تو بنده!

آستین پالتویش را بالا میدهد و نام کیارش را روی دست‌اش خط می‌اندازد آنقدر تیغ را در پوست دستش فشار میدهد که شُره شُره از دستش خون میریزد نقطه‌های حروف «ش» را میگذارد و فریادی از ته دل میکشد!

در دوراهی که گیر کرده است انتخاب برایش سخت است!

پسری را انتخاب کند که پانزده سال عاشقش بوده و هست!

یا پسری را انتخاب کند که با یک طنازی دلش ربوده میشود و سخت عاشق آن است!

اشک هایش جاری میشوند که کیارش هراسان کنار رویا مینشیند و چند سیلی به صورت رویا میزند چشم هایش رنگ ترس را به خو گرفتند ضربان قلبش بالا بود چطور میتواندست عشقش را در حال پریشان ببیند، رویا را مانند پرگاه از زمین بلند میکند و در

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

آغوش خود میکشاند بوسه ای به موهای مشکی رنگ رویا میزند
و به سرعت از پله های پل پایین میرود!

بیمارستانی را روبه رویش میبیند، مهتا با دیدن رویا در آغوش
کیارش دهانش باز میماند و آریا با چشمانی گرد نگاهشان میکند
هر دو دنبال این بودند که ببیند درست می‌بینند یا نه؟!

چند پرستار را صدا میزند که پرستار ها سریع رویا را داخل اتاق
عمل میبرند و کیارش جلوی در سبز کم رنگ می‌ایستد و خدایش
را صدا میزند تا یک بار دیگر فرصت زندگی را به رویا بدهد!

ثانیه به ثانیه دقیقه به دقیقه در فکر رویا بود و هست که در اتاق
عمل باز میشود و کیارش هراسان نگاه دکتر میکند و میگوید

-حالش چطوره؟!

دکتر اخمی میکند و میگوید

-کیارش کیه؟

متعجب دکتر را نگاه میکند و با همان تعجب میگوید

-من هستم!

دکتر اخماش به یک لبخند مهربان تبدیل میشه و میگوید

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

-قَدَرش رو بدون خیلی دوست داره!

بی معطلی از کنار کیارش گذر میکند و کیارش بلا تکلیف میماند که
باید خوشحال باشد یا ناراحت باشد!

چند پرستار به همراه رویایی که روی تخت خوابیده بیرون
می‌آیند!

کیارش لبه تخت را میگیرد که پرستارها تخت را نگه میدارند
چشمانش خیره به چشمان بسته رویا میشود و سریع دست بخیه
شده‌اش را نگاه میکند که بزرگ روی دست‌اش نوشته «یارش»
درست حروف «ک» روی شاه‌رگ‌اش بود که زده بود کیارش
چشمانش را روی هم میگذارد و پرستارها رویا را به بخش میبرند!
رحیم از همه جا بیخبر وارد بیمارستان میشود و دخترک بلوندی
با حرص نگاه رحیم میکند

کیارش روی صندلی کنار تخت رویا نشسته خوابش برده بود که
با صدای رحیم چشمانش را باز میکند

-کیارش! کیارش بیدار شو!

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

کیارش با چشمان نیم بازش نگاه رحیم میکند و لحظه‌ای کمرآش درد میگیرد و از جا بلند میشود که رحیم دستی روی شانه‌اش میگذارد و میگوید

-بشین کمرت خشک شده!

دخترک بلوند نگاه نفرت بارش را به رویا می‌اندازد و از جلوی در اتاق دور می‌شود کیارش خیره رفتار آن دخترک می‌شود که چرا اینگونه کرد!

کیارش ناخودآگاه دهانش باز میشود و چیزی را که نباید بگوید را میگوید

-آقا جسارت نباشه! ازدواج کردید؟

رحیم نگاه خشمگین‌اش را به کیارش میدوزد و کیارش با یک «بله» قال قضیه را میکند و سکوت میکند دستش را در دستانش فشار میدهد و کیارش با حرص نگاه رحیم میکند و زیر لب «لااله الا الله» میگوید و رحیم بی‌حرف از اتاق بیرون میرود!

کیارش دستی به سیبیل‌های کمپشت‌اش میکشد و پشت‌سر رحیم راه میفتد و ایستادن رحیم کنار یک دختر بلوند تماشا میکند

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

و حالش از یک مرد کثیف به هم میخورد رویش را برمیگرداند و داخل اتاق میشود!

روی صندلی مشکی رنگ مینشیند و دستی به موهای مشکی رویا میکشد، عاشقانه نگاهش میکند و خم میشود و بوسه‌ای روی موهایش میکارد!

درست روی صندلی مینشیند که کاپشن‌اش صدا میدهد کلافه نگاه کاپشن‌اش میکند و در دلش میگوید «بعد مرخص شدن رویا یک کاپشن از همین جنس برای رویا بخرد!»

دست رویا در دستش میفشارد و بوسه‌ای به دست سفید رنگ رویا میزند! بی شک اگر رویا بیدار بود و کیارش چنین کاری را میکرد جفت پا در حلقش میرفت!

کش و قوسی به بدن خسته‌اش میدهد و از روی زمین بلند می‌شود دمپایی سفید رنگ پاره را پایش میکند و شلوار گردی بنفش رنگ‌اش را بالا میکشد از پشت پنجره نگاه رویا میکند

نگاه رویایی میکند که غرق خواب است! سرش را پایین می‌اندازد و برف زیر پایش را پس می‌زنند قدم زنان پیش رضا میرود تا باهم به خانه بروند و صبحانه بخورند!

با صدای بتول چشم باز میکند اما هنوز دلش خواب را میخواهد
یک خواب عمیق عمیق که هیچگاه بیدار نشود!

جواب بتول را با یک «ها» میدهد و دوباره چشمانش روی هم
میروند بتول اینبار لگدی نثار پای رویا میکند که کیارش داد میزند
-هوشه چخبرته؟! -

رویا مینشیند و در خواب و بیداری میگوید

-مثل اینکه یادت رفته فعلا من رئیستم!

کیارش با پوزخند نگاه بتول و کوکب میکند و هردو حرص
میخورند بتول کنار میکشد و کوکب با تیکه میگوید

-عشق هم عشق‌های قدیم، مَرِدِ اگه دختری رو میخواست می‌رفت
خواستگاریش! الان چی؟ یکی دنبال رئیس شدن اون یکی دنبال
چشم و ابروی رئیس!

پوزخند صدا داری میزند و رویا با آن حال وخیم‌اش از جایش بلند
میشود و لنگان لنگان خودش را به سفره می‌رساند و همانجا جلوی
سفره کوچک صترتی مینشیند و با بی‌حالی میگوید

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

-یه ضرب المثل هست که میگه مَرْدُم کور خودشونن! ولی بینای مردم!

اوهم مانند کوکب پوزخند صداداری میزند و یک نان کامل را بر میدارد رویش پنیر را ماله کشی میکند و کره را هم همینطور لقمه را پیچ میدهد و گاز بزرگی به آن میزند که کیارش با دهانی باز نگاهش میکند و زیر لب آرام میگوید

-جون بابا چه داش مشتی هم لقمه میگیره!

کوکب با حرص نگاه کیارش و رویا میکند و این دونفر میتوانند چه زوج هایی بشوند!

اما امان از کار دل که بر سر دوراهی مانده و نمیداند کدام را انتخاب کند!

کیارش با اینکه پولی ندارد ولی همه جوره از رحیم سرتراست! چه از لحاظ قیافه و اخلاق و یا چه از لحاظ «عشق»!

رضا با دودلی نگاه جمع میکند و میگوید

-من...من میخوام خودم رو به پلیس معرفی کنم!

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

بتول لقمه در دهانش به گلویش می‌پرد و کوکب با دستش بر روی
صورتش می‌کوباند و می‌گوید

-چی میگی؟ مگه خل شدی میخوای بری خودت رو به پلیس
معرفی کنی؟!

بتول سعی داشت سرفه‌های پی‌در‌پیش را قطع کند که کوکب
محکم روی کمرش میکوبد که سرفه‌اش قطع میشود و رضا ادامه
میدهد

-کسی رو لو نمیدم فقط خودم رو معرفی میکنم!

کیارش عصبی می‌گوید

-لازم نکرده تو بخوای غلطی کنی! بَتمَرگ سرجات با همین
زندگیت کنار بیا!

رضا ساکت میشود و رویا محو جذبه کیارش میشود و کیارش
محو چشم‌های رویا!

رویا نگاه یخ‌اش را به رضا می‌اندازد و صدایش طنین انداز خانه
می‌شود

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاح‌زاده

-دِ آخه نکبت!، تو صد گرم مواد هم همراهت باشه حکم تو اعدام
چرا نمی‌خوای بفهمی؟ بعد می‌خوای بری بگی کامیون کامیون مواد
مخدر از مرز رد میکنی؟!

کیارش با حرص نگاه رضا می‌کند که گکاش هم نمی‌گزد که
اطرافیان‌ش چه به او می‌گویند صدایش مشخص است که از
همه‌چی خسته شده است حتی حوصله خودش را هم به انگار
ندارد!

-خوب آخر زندگی همه مرگ من با طناب دار می‌میرم
شماهاهم.....

نمیدانست چه بگوید سکوت را ترجیح داد و لقمه کوچک در
دست‌اش را جلوی‌ش گذاشت و از جایش برخاست!
رویا سعی میکند عصبانیت‌اش را کنترل کند که کوکب بر همه چیز
گند می‌زند!

-خوب این بچه هم راست میگه! منم می‌رم خودم رو معرفی میکنم
تک تکتون هم لو میدم!

پوزخندی می‌زند و اوهم بلند میشود و به دنبال رضا راه می‌فتد!

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

آریا و مهتا باهم وارد خانه می‌شوند و سکوت را آریا میشکند!
-به به! صبحونه بخورم چاق بشم چله بشم بعدم برم پیش رویا
خانم فسفس بادم رو بترکونه!
کیارش خنده کوتاهی میکند و با ته خنده‌ای که دارد میگوید
-نه بابا رویا از این کارا هم بلده؟
چشمکی حواله آریا میکند و رویا با حرص نگاه کیارش میکند و
میگوید
-بین اگه اینجا بهت چیزی نمیگم بدون تو مغزم ده بار سلف
سروست کردم!
آریا «اویی» میگوید و کیارش با چشمانی گرد نگاهش میکند! مهتا
نگاه رویا میکند و میگوید
-آجی میگما! چرا پریشب دستت رو بریدی؟
کیارش با دست بر روی پیشانی‌اش می‌کوباند و می‌گوید
-اوه اوه! من یادم رفت اصلا یه جا کار دارم الان میام فعلا!

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

از جایش بلند میشود تا برود که با صدای رویا سر جایش میخکوب
میشود

-کجا میری صبرکن!

ترس در دل کیارش می‌افتد که مبادا جیغ و دادی بکند و بگوید
چرا من را به بیمارستان بردی!

رویا نگاه چشمان کیارش میکند و جلو میرود دسته پولی را در
جیب داخل کاپشن کیارش میگذارد و عقب میرود و میگوید

-برو برای شب کلی خرید کن! ماهم دل داریم میخواییم یه روز
تو زندگیمون خوش بگذرونیم!

کیارش نفس آسوده‌ای میکشد و بیرون میرود!

با دستی پر به خانه برمیگردد و با صدایی رسا میگوید

-رویا خانم! بیا وسیله هایی که گفتید رو خریدم!

خنده‌اش را مهار میکند و زبان‌اش را به لب خشک شده‌اش
میکشد، رویا سریعاً بیرون می‌آید و لبخندی میزند که ناگهان
کوکب دست به کمر پشت کیارش می‌ایستد و با داد میگوید

-این خرت و پرتا چیه خریدی! پولشو از کجا آوردی؟

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاح‌زاده

رویا لبخندش را جای اخم می‌دهد و با همان لحن لاتی خودش می‌گوید

-هنوز تو رئیس بودن از سرت نیافتاده؟! گمشو تو سوراخت!
کوکب چشمانش را درشت میکند و با حرص نگاه رویا میکند!
بدون حرف اضافه به داخل اتاقک کوچک‌اش میرود و
پیک‌نیک‌اش را جلوی‌ش می‌گذارد!
پسرکی لاغر اندام با موهای حنایی داخل اتاقک کوکب میشود و
می‌گوید

-هواست باشه کم بکشی! موادش خالصه قاطی نداره!
کوکب دستش را به حالت «بروبابا» تکان می‌دهد و دوباره مشغول
کشیدن میشود و آن پسرک با تکان دادن سر‌اش از اتاق خارج
میشود!

جلوی درب کلانتری می‌ایستد و نگاهی به تابلوی بزرگ بالای در
سبزکم‌رنگ می‌اندازد

دودل است که برود یا نرود؟

اگر برود چه میشود؟

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

و اگر نرود نمیتواند آرام بگیرد!

با ترس از پله‌ها بالا میرود و وارد سالن کلانتری میشود هزاران انسان مشکل‌دار نشسته‌اند و هرکدام برای خود سازی میزند نگاهش میخ یک پیرزن فرتوت میشود که چادر مشکی رنگی سرش کرده و شره شره اشک میریزد و روی پایش میزند!

لحظه‌ای خاطرات کودکی‌اش جلوی چشمانش به نمایش در می‌آیند و بغض به گلویش هجوم می‌آورد!

دستش به صورت‌اش میکشد و جلوتر میرود و مردی را میبیند که یقه یکی از سرباز‌ها را گرفته و در صورتش داد میزند فضا برایش سنگین است که برمیکردد و به در سبز پررنگ و با لبه‌های سفید خیره میشود! برود یا بماند؟

عقل‌اش میگوید بمان و پاهایش میگوید برود تصمیم‌گیری برایش سخت میشود که دستی روی شانه‌اش مینشیند و با ترس سریع برمیکردد!

مرد کاملاً سبز پوشی روبه رویش قرار میگیرد و میگوید

-مشکلی پیش آمده؟

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاح‌زاده

با پته پته میگوید

-بل... یعنی نه... واقعیتش اینه که خواهرم رو دزدیدن! امدم...

میان حرفاش میپرد و میگوید

-خب بیا اینجا فرم رو سریع پر کن و یک عکس سه در چهار
برامون بیا تا سریع تر پیداش کنیم!

از ترس عرق سردی روی پیشانی‌اش مینشیند و رنگ از رخسار
میپرد، همانند گچ سفید میشود و نگاه مرد روبه رویش میکند و
میگوید

-الان ازش عکس ندارم خونه هست... برم بیارم؟

مشکوک نگاهش میکند و میگوید

-چرا رنگت پریده پسر؟!

مردمک چشمانش درشت میشود و میگوید

-میتروم بلایی به سرش آورده باشند! چون جز من کسی رو نداره!

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

چه چیزی را داشت میگفت؟ خاطرات شانزده سال پیش‌اش را
میگفت؟ برای آنکه از آنجا بیرون بیاید خاطرات شانزده سال
پیش‌اش را وسط میکشد؟

همان مرد پرونده را در دستش میدهد و میگوید

-بیا اینجا بشین این فرم رو پر کن الان برات آب قند میارم!

روی صندلی سبز رنگ مینشیند و با دستان لرزان‌اش فرم را پر
میکند

-نام: گلاره محمدپور-سن: بیست و هفت و...

چشمانش پر از اشک میشود که قطره‌ای از اشک روی کاغذ
می‌افتد!

دلتنگی به سمتش هجوم می‌آورد! گلاره‌اش بعد این همه مدت
کجاست؟ چه میکند؟ زنده است؟

فرم را روی صندلی کناری‌اش میگذارد و از جایش بلند میشود!،
لنگان لنگان به سمت در خروجی میرود و نفس عمیقی میکشد!
به انگار داخل کلانتری برایش اکسیژن کافی نبود!

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

نور آفتاب مستقیم به چشم هایش میتابد! دستش را روی
پیشانی‌اش میگذارد و نگاه گذرایی به حیاط کلانتری می‌اندازد!
با حرص فرش قرمز کهنه زیر پایش را نگاه میکند! چرا انقدر با او
بد رفتاری میکند و حتی یک نیم نگاهی هم دیگر به او نمی‌اندازد؟!
بلند میشود و با داد کوکب را صدا میزنند
-ک...وک...ب!

صدای خنده کوکب بلند میشود آنقدر بلند بلند میخندد که سیلی
نثارش میکند!

هنوز لبخند روی لب‌اش هست! هر لحظه بیشتر لبخندش
کش‌دارتر میشود که قه‌قه ای سر میدهد!

متعجب به او خیره می‌ماند سری از روی تاسف تکان میدهد و از
اتاقک کوکب بیرون می‌آید

با خودش حرف میزند و سرش را به دیوار می‌کوباند

تمام بدنش به درد دچار شده است!

رویا عصبی در را باز میکند که صدای بدی میدهد و میگوید:

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاح‌زاده

-چخبره اینجا؟ چتونه همه از خود بیخود شدید!
انقدر رویا عصبی است که کیارش لبش را به دندان میگیرد و از
حرفی که به رویا زده پیشمان است!
و هزاران بار خودش را لعن و نفرین میکند!
کیارش نگاهش روی همان پسرک پوست استخوان ثابت می‌ماند!
دندان هایش را به هم فشار میدهد و تماشا میکند که چگونه
رویایش را دید میزند!!
با قدم های عصبی خودش را به آن پسرک میرساند و یقه‌اش را
میچسبد، در صورتش داد میزند و میگوید
-تو خودت ناموس نداری وایسادی داری یکی دیگه رو دید
میزنی؟!
رویا متعجب کیارش را نگاه میکند! با ترس کنار کیارش می‌ایستد
و آستین لباس کیارش را میکشد که دست کیارش پرت می‌شود و
روی صورت‌اش مینشیند!

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

بغض به گلویش هجوم می‌آورد و اشک در چشمانش جمع
میشود! سریعاً از جلوی چشمان کیارش محو می‌شود و در کنج
اتاق‌اش بغض‌اش را خفه میکند!

اشک‌هایش مانند مروارید پایین میریزند و از آن طرف بغض‌اش
به گلویش چنگ می‌اندازد! زانو‌هایش را در شکم‌اش جمع میکند
و به بخیه روی شاه‌رگ‌اش نگاه میکند!

دلش مرگ را می‌خواهد! اما نمیتواند کیارش را ول کند و بگذارد
آن طفل معصوم‌ها زیر دست کوکب و بتول بزرگ بشوند!

آستین‌اش را بالاتر میدهد و به کبودی و قرمزی دور
اسم «کیارش» خیره میشود!

بدتر بغض‌اش می‌گیرد و بیشتر اشک‌هایش جاری می‌شود!

پسرک را روی زمین می‌اندازد و با مشت به صورت‌اش می‌زند،
صورت پسرک پُر خون می‌شود که رضا هراسان به طرف کیارش
قدم برمیدارد و بلندش میکند! کیارش نگاه عصبی‌اش را بین رضا
و پسرک می‌چرخاند و با داد می‌گوید

-یه بار دیگه ببینم داری از این غلط‌ها میکنی من میدونم و تو!

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

رضا شانه های کیارش را مالش می‌دهد تا آرام شود که کیارش دست رضا را پس می‌زند، بتول سیلی به صورت خودش می‌زند و با جیغ به طرف پسرک میرود

-ه...یی کو...کب فرزین رو زدن!!

بتول کنار فرزین مینشیند و با شال‌اش خون روی صورت فرزین را پاک میکند!

بتول شُره شُره اشک میریزد و بر صورت خود می‌کوباند و نام «فرزین» را همراه با گریه صدا می‌زند!

فرزین با انگشت شصت‌اش خون بالای لب‌اش را پاک میکند و نگاه دستش میکند!

رویا با دردی که در شکم‌اش می‌پیچد چشم باز میکند و سریع خودش را به سرویس بهداشتی می‌رساند!

کیارش با دیدن رویا که با سرعت به طرف سرویس بهداشتی میرود نگران می‌شود!

بعد چند دقیقه رویا با دل درد شدیدی بیرون می‌آید که همانجا جلوی درب دستشویی مینشیند و در خودش می‌لولد!

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

کیارش خودش را به رویا می‌رساند و جلوی زانو می‌زند و میگوید

-چیشده بانو جان؟! از حرف من ناراحتی؟

رویا سرش را بالا میگیرد و با درد و ناله میگوید

-کدوم حرف؟

کیارش ابروهایش را بالا می‌اندازد و میگوید

-اینکه گفتم با من... ازدواج کنی!

رویا با این حرف کیارش دل‌دردش را فراموش کرد و خیره به کیارش ماند! او که از خدایش بود کیارش مال او باشد! هرچه با خودش فکر میکند میبیند که کیارش هیچ چیزی به او نگفته! یا شاید هم میخواهد از طریق این راه ابراز احساسات کند!

رویا پنجه هایش را در شکماش فرو می‌کند و حرف‌اش را به زبان می‌آورد

-تو امروز که هیچی به من نگفتی!

کیارش با چشم‌های گشاد نگاهش میکند و سریع خودش را جمع و جور میکند! دستش را به طرف رویا دراز میکند و میگوید

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

-بلندشو بریم! اینجا نشین بدتر میشی!

دلش در آن لحظه میخواست زمین دهان باز کند و آن را ببلعد!
سر به زیر میشد و دست ظریف‌اش را در دست مردانه کیارش
میگذارد، با یک حرکت از زمین بلنداش میکند و او را در آغوش
خود میکشاند!

نه عطر تلخ مردانه داشت و نه پولدار و خوش‌تیپ بود! تنها از دار
دنیا یک رویایی دارد که یک تار موی گندیده‌اش را با هیچ چیزی
عوض نمیکند!

چه آغوش زیبایی برایش رقم خورده! تنها به این فکر میکند که
روزی کیارش مال او شود و او مال کیارش!
رویا شرم زده و با لپ‌هایی که گل انداخته اند میگوید
-کیارش میشه ول کنی؟!

هوس لجبازی به سرش میزند و میگوید
-نه نمیشه!

لبخندی میزند که رویا با مشت بی‌جانش به شکم کیارش ضربه
میزند کیارش خنده‌ای میکند و با ته خنده‌ای که دارد میگوید

-من رو بُگشیم ولت نمیکنم!

رویا با حرص جیغ خفیفی می‌کشد که برای کیارش شیرین‌تر میشود!

نگاه‌های عاشقانه‌اشان به هم گره می‌خورد و برای چندین لحظه به هم نگاه میکنند! رویا سرش را پایین می‌اندازد و سریع به اتاق‌اش پناه می‌برد و به اتفاقی که در این چند دقیقه برایش رخ داد فکر میکند!

کیارش با لذت تمام فرار کردنش را تماشا میکند و در دل می‌گوید «کاش آن روز بیاید که تنها مال خودم شوی» سرش را پایین می‌اندازد و دستی به پشت گردن‌اش می‌کشد!

روی پتوی گل‌باف که پهن زمین شده است دراز می‌کشد و به سقف خیره میشود!

در آن دخمه یک دختر جوان که بیشتر نبود! یا تمام دختران زیر چهارده سال یا حدود بیست‌و‌نُه و سی بودند!

تنها رویا بود با بیست سال سن شد رئیس آن دخمه و توجه تمام پسران آنجا را به خود جلب کرد!

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاح‌زاده

به رویایی فکر میکند تا ببیند میتواند دل او را ببرد یا نمیتواند!
دستانش را قلاب میکند و زیر سرش میگذارد و به خواب عمیقی
فرو میرود!

با صدای مهیبی که میپیچد از خواب می‌پرد و هراسان و گیج
اطراف‌اش را نگاه میکند!

رویا را میبیند که با سرعت به طرف در میرود از جایش بلند
می‌شود و دست‌اش را تکیه به دیوار میدهد و رفیق‌هایش را تماشا
میکند که نمیگذارند کیارش را ببرند!

دمپایی‌های آبی پاره را پایش میکند و با سرعت به طرف کیارش
میرود و می‌گوید

-چیشده داداش؟!

کیارش نگاه نفرت انگیزش را به فرزین می‌اندازد که سرش را
پایین می‌اندازد!

خوب می‌دانست که مقصر خودش بوده و نباید آن‌طور بازی در
آورد! با صدای رویا از فکر بیرون می‌آید و میخ حرف‌های رویا
میشود

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاح‌زاده

-جناب سروان به خدا این رئیس اینجا نیست! رحیم، رحیم مقدم
رئیس اینجا است!

بتول جلو می‌آید و می‌گوید

-چی میگی تو؟ رحیم مقدم کیه؟

رویا اشک هایش سرازیر میشود و اشک های داغش روی گونه
هایش مینشیند! و با التماس می‌گوید

-به قرآن کیارش رئیس اینجا نیست رحیم رئیس اینجا است!

خوب می‌دانست که اگر کیارش را ببرند حکمش «اعدام» است!

کیارش با اخم نگاه رویا میکند و سرش فریادی میکشد و می‌گوید

-تو کاریت نباشه برو تو اتاقت!

بیشتر بغض میکند و اشک هایش بیشتر سرازیر میشود

مرد سبزپوش با بی‌رحمی تمام می‌گوید

-ببریدش!

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

رویا چشم هایش سیاهی میرود و روی زمین می افتد که کیارش دست هایش را میکشد و سراسیمه بالای سر رویا میرود و صورت‌اش را با دستانش قاب میکند و نامش را صدا میزند

با دستان بسته‌اش به سختی به صورتش چند سیلی میخواباند تا چشم هایش را باز کند! بالاخره موفق میشود چند سربازی که سعی داشتند کیارش را بلند کنند عقب میکشند و کیارش با اشک‌هایی که میریزد بوسه‌ای روی پیشانی رویا میزند و کنار گوش‌اش میگوید

-هیچ وقت فکر اینو نکنی که دوست نداشتم! من خیلی دوست دارم!

چقدر حرف‌هایش برای رویا تلخ است! حرف هایش بوی مرگ را میدهد! رویا خودش بلند میکند که کیارش کمی عقب میرود و رویا درست روبه رویش مینشیند و میگوید

-بگو تنهام نمیداری! تا این فکر رو نکنم!

کیارش نمیداند چه بگوید اجازه میدهد سرباز ها بلندش کنند و ببرنش رویا همراه با جیغ و گریه میگوید

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

-خیلی نامردی! تو من رو دوست نداشتی!

گریه امانش را میبرد و با صدا گریه میکند!

مهتا کنارش مینشیند و با دستان کوچک‌اش اشک‌های روی صورت رویا را پاک میکند! رویا همانند دیوانه‌ها به یک گوشه زل میزند و بدون پلک زدن اشک میریزد!

مهتا با آن سن کم‌اش دلش برایش کباب می‌شود فرزین جلو می‌آید و جلوی رویا زانو میزند و میگوید

-غمّت نباشه آجی! نمیزارم سرش بالای دار بره!

رویا نگاه فرزین می‌کند که فرزین سرش را پایین می‌اندازد و از جایش بلند می‌شود قبل‌آنکه راننده ماشین بخواهد دنده عقب بگیرد فرزین روی کاپوت ماشین میکوباند و با داد میگوید

-صبر کن! اون هیچ‌کارس... من رییس اینجام اون زیر دست من! امری هست به خودم بگید! پول دُرُشتیم نداریم بخواایم بهتون بدیم!

همان مرد سبزپوش از ماشین بیرون می‌آید و به طرف فرزین می‌رود جلوی‌ش می‌ایستد و میگوید

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاح‌زاده

-من گفتم پول؟... اینجا چندتا رییس داره که هرکی جلو میاد میگه من رییس اینجام؟ تاحالا ندیده بودم زیردست جلوپای رئیسش تُف کنه!

فرزین جهت روکم کنی هم که شده میگوید

-ما نَقَشِمون همینه! مثل شما نیستیم تو یه خونه شیک و مجلل زندگی کنیم و راستگو باشیم! پول نداریم! تو همین خونه کلنگی که هممون توش جاش میشیم خدا رو هزاران بار شکر میکنیم! نمیخواییم آواره بشیم مجبوریم با دروغ روزمون رو سپری کنیم شب با ترس اینکه یکی از دروغ هامون فاش بشه گِپِ مرگمون رو میزاریم!

پوزخند صدا داری میزند و مرد سبزپوش سرش را پایین می‌اندازد که فرزین با حرص میگوید

-بله جناب سروان این زندگی ما گداهاس! که هرکی از راه میرسه مارو مسخره میکنه! ولی کی جرات داره به شما و آقازاده هاتون بگه بالا چشمت ابروچه؟!... نه آقازاده هاتون نه خود شماها تو یکی از این چهارراه های تهران واینسادید ببینید ما چه جوری واسه هزار تومن پول سگ‌دو میزنیم!

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

دست هایش را کنار هم می‌آورد و جلوی سروان میگیرد و میگوید
-دستبند بزن بریم اونم ولش کن! تو مرام و معرفت ما نیست
بخواییم بین کسی جدایی بندازیم!

همه دور ماشین و فرزین و رویا جمع شده بودند و همه سر
هایشان را پایین انداخته بودند و اشک میریختند!

بالاخره یک نفر حرف دل‌هایشان را زد! همه روزه سکوت گرفتند
و تنها فرزین با صدای نفس‌های پر حرص‌اش سکوت را میشکند!
رویا بی‌صدا اشک میریزد که همان مرد فرزین را کنار کیارش
مینشانند و میگوید

-همه چی تو کلانتری مشخص میشه!

رویا از جایش بلند میشود تا برای آخرین بار کیارش را ببیند
دستش را روی شیشه ماشین میگذارد و کیارش هم دستش را
روی شیشه میگذارد و به هم خیره میشوند! ماشین حرکت میکند
و رویا میماند با یک بغض که خفه‌اش میکند!

چه زمستانی برایش شد! چه خیال‌هایی که در این روزهای برفی
بافته بود!

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاح‌زاده

زیر لب آرام زمزمه میکند و میگوید

-مگه نمیخواستیم باهم برف بازی کنیم؟ مگه نمیخواستیم عیدمون
رو با یک نیت شروع کنیم؟

پس چیست؟

با بغض سرش را بالا میگیرد و به ستاره‌هایی که یک جا جمع
شدند و کاملاً معلوم هستن خیره میشود!

چشمش یک ستاره را میگیرد که تند تند چشمک میزند با بغض
لبخند تلخی میزند و زیر لب میگوید

-اون مال کیارش!

با خواهش و تمنایی که کرد بالاخره دلشان به رحم آمد و گذاشتند
برای چند دقیقه به حیاط زندان برود!

روی صندلی آهنی مینشیند و به آسمان خیره میشود اشک‌هایش
میریزند و نام رویا را همراه با بغض آرام صدا میزند! چقدر دلتنگ
رویایش شده چندساعت است که او را ندیده؟

با صدای سرباز سبز پوش به خودش می‌آید

-پاشو بریم وقت تمومه!

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاح‌زاده

از جایش بلند میشود و دستی به صورتش میکشد و روبه سرباز
میکند و میگوید

-اسمت چیه؟

کمی مشکوک نگاهش میکند و میگوید

-امیر، امیر اسماعیلی!

چشم‌هایش پر از اشک میشود و با بغض نگاه امیر میکند و میگوید

-تاحالا عاشق شدی؟!

رنگ نگاهش تغییر میکند و آرام میگوید

-بیا بریم حوصله شر ندارم! بیا داداش ایشالله هرچی خدا خواست
همون رو قسمت کنه!

لحن‌اش تلخ میشود و زیر لب میگوید

-خدا من رو عاشق کرد الان هم میخواد بفرسته بالای دار!

ناخودآگاه امیر حرف کیارش را میشنود و می‌گوید

-تو بند اعدامی‌ها هستی؟!

سرش را به معنای آره تکان میدهد و میگوید

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

-نمیای بریم؟

امیر بازوهای کیارش را میگیرد و باهم وارد راه، بندزدان ها
میشوند و امیر میگوید

-داداش سمت چیه؟

به روبه رویش نگاه میکند و لب میزند

-کیارش!

کیارش زود دستش را میخواند و میگوید

-میخواهی سوالای عشق و عاشقی بپرسی؟

امیر متعجب او را نگاه میکند و میگوید

-تو از کجا فهمیدی؟

کیارش تنها شعری به زبان می‌آورد که خودش و رویا به این شعر
اعتقاد زیادی داشتند و دارند!

-از اونجایی که شاعر میگه دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید!

با صدای کلفتی که میشنود به سمت صدا برمیگردد و یک مرد
چاق با سیبیل های پرپشت با یک سر تاس را میبیند که میگوید

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

-ناز نفست حاجی بیا اینجا ببینم قناری!
کیارش قدم برمیدارد برود که بازویش توسط امیر کشیده میشود
و میگوید
-اجازه نداره بیاد تو بند اعدامی هاست! فعلا دو شب اینجا میمونه
بعد میبرنش تو بند خودش!
همان مرد متعجب میگوید
-قاتلی؟
کیارش دهان باز میکند تا حرفی بزند که امیر پیش دستی می کند
و میگوید
-نه قاتل نیست قاچاق مواد مخدر میکنند!
کیارش حرصی میشود و میگوید
-تو چی زر میزنی مگه از تو پرسید؟
امیر بازویش را میکشد و راه خودشان را در پیش میگیرند که امیر
میگوید

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

-آی کیو اگه نمیزارم حرفی بزنی بخاطر خودته دلم به حالت سوخت بدبخت میدونستی اگه میرفتی پیشش چه بلایی سرت می‌آورد؟!

کیارش متعجب می‌پرسد

-مگه کیه؟

امیر با جوگیری کامل می‌گوید

-نگو کیه بگو چکارس!

در جایش غلتی می‌زند و روی شکماش می‌خوابد بالاخره رضا کار خودش را کرد!

به سرش می‌زند که به اتاق کیارش برود! از حایش بلند میشود و بیرون میرود! بیشتر برف‌ها آب شده‌بودند و تنها در کناره‌های دیوار و در چند جا از حیاط برف باقی مانده!

در آن هوای یخ‌بندان رضا را در حال سیگار کشیدن می‌بیند و از فرصت استفاده میکند و به داخل اتاق میرود کمی گرمش میشود و یک دفتر قهوه‌ای کم رنگ توجهش را جلب میکند به طرف آن دغتر نیرود و بازش میکند و شروع به خواندن میکند!

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

از آنکه انقدر امیر هوایش را داشت متعجب بود با پایش به
گیج‌گاه فرزین میزند که داد میزند

-چخبرته یابو؟!

کیارش اخمی میکند و میگوید

-رفتی اون تو چی ازت پرسیدن؟

لحنش آرام میشود و با خونسردی میگوید

-هیچی! فقط پرسیدن از کی قاچاق میکنید؟ رییس اصلی باند
کیه؟ از این چرت و پرتا پرسیدن!

پوزخند صدا داری میزند و میگوید

-داداش دم آخری حلال کن!

فرزین از جایش میخواهد بلند بشود که سرش محکم به میله
تخت میخورد و روی تخت خودش را می‌اندازد و میگوید

-تو روح لعنتی!

کیارش متعجب سرش را پایین می‌آورد و میگوید

-حیوون دارم ازت حلالیت میطلبم اونوقت تو روحم؟

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاح‌زاده

فرزین اینبار با هواس جمعی بلند میشود و کیارش صاف مینشیند
و با اشاره به میله بالای تخت میگوید
-باتو نبودم بابا! با این سگ مصب بودم!
همانطور که روی پیشانی‌اش را گرفته ادامه میدهد
-فداسرت داداش جوونم و جاهل از تو نخورم از یکی دیگه میخورم
برو داداش حلالی!
کیارش بی‌حس نگاهش میکند و می‌گوید
-فکر کنم خیلی وقته منتظر مرگ منی‌یا!
پیشانی‌اش را کمی ماساژ میدهد و میگوید
-نه بابا! مگه الان نمیخوان ببرنت؟
چشم‌غره خفنی به فرزین میرود و میگوید
-هنوز نه بارِ نه به دار! فقط حلالیت طلبیدم!
فرزین با بیخیالی میگوید
-آها! پس منم حلال کن منم حلال کردم!
کلافه پوفی میکند و دفتر را سر جایش میگذارد!

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاح‌زاده

چه خوش خیال است! فکر میکرد اگر دفتر را باز کند عکس‌اش
روی زمین می‌افتد!

لباس‌های کیارش را از روی زمین برمیدارد و به سمت اتاق‌اش
قدم برمیدارد و بازهم نگاهش به رضا می‌افتد که از درون پاکت
سیگار، یک سیگار دیگر برمیدارد، جلوی پای رضا را نگاه میکند که
پر از فیلتر سیگار است!

جلو میرود! یقه کاپشن‌اش را میکشد و سیگار را از دستش میگیرد
و با حرص روی زمین می‌اندازد و میگوید
-بسه چخبرته!

رضا نگاه سردش را به رویا می‌اندازد و میگوید
-تو برو توی اتاق!

رویا حرصی میشود و با حرص میگوید

-بسه دیگه رضا! کیارش رو فرستادی بالای دار فرزینم انداختی تو
هچل برو از اینجا برو!

قلبش به لرزه در می‌آید و تنها لب میزند

-کیارش... مُم... مُرد؟!

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاح‌زاده

رویا به سمت اتاق‌اش میرود که رضا میگوید

-به قرآن قسم من چیزی به کسی گفته باشم! داخل کلانتری رفتم!... ولی حرف نزدیم ماجرای شونزده سال پیشم رو کشیدم وسط!

رویا بر میگردد و نگاهی به سر تا پای رضا میکند و میگوید

-رفتی ماجرای شونزده سال پیش رو کشیدی وسط که از کلانتری بیای بیرون! بفهم اونا پلیس گاو که نیستن!

صدایش با حرص و عصبانیت قاطی شده بود که کوکب و بتول و چند نفر از بچه‌های دیگر بیرون آمدند!

-چخبرته اینجارو گذاشتی رو سرت! به درک که کیارش مُرده! گلابی!

رویا خشمگین در چشم‌های کوکب زل میزند و مهتا پشت رویا می‌ایستد و روبه کوکب میگوید

-من خوشگلم تو گاوی!

با حرف مهتا همه باهم خنده‌ای میکنند و کوکب با حرص نگاه مهتا میکند و میگوید

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاح‌زاده

-صبر کن دارم برای تو یکی!

مهتا با پرویی میگوید

-تا وقتی رویا هست جات کناره آفتابس!

آریا با خنده کنار مهتا می‌ایستد و دستی به موهای مهتا میکشد و میگوید

-از کی تا حالا انقدر زبون درآوردی تو!

کوکب با حرص زیر لب میگوید

-زبون نیست که اتوبان تهران کرج!

رویش را میگیرد و به اتاقش میرود!

موهای بلوند آن دخترک را نوازش میکند و بوسه‌ای روی موهایش میکارد که دخترک با طنازی میگوید

-بیبی! نکن موهام خراب میشه میخوام لایو بگیرم!

با لذت نگاهش میکند و میگوید

-لایو چه موقع جنیفر من!

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاح‌زاده

پشت چشمی نازک میکند و لنز سبز رنگش را روی چشمانش
میگذارد که رحیم میگوید

-چشای خودت چشه که لنز میزاری؟

با همان طنازی دارد میگوید

-خوب دختر نیستی بفهمی! انقدرم گیر نده پوستم خراب میشه!

رحیم زیر لب میگوید

-با آرایش کردن پوستت خراب نمیشه با گیر دادن من خراب
میشه!

نگاه صورتش میکند موهای بلوند زردش را شنیون کرده و
پوستش را کاملاً سفید کرده!

لنزهای سبزش را که تازه گذاشته چشم هایش را وحشی کرده
که دل هر پسری را می‌رباید!

رژ قرمز جیغش را هم گفتنی نیست!

رحیم با لحن مهربانی میگوید

-صدف.....

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

وسط حرفش می‌پرد و با جیغ می‌گوید

-صدف نه آنا!

پشت چشنی نازک میکند و به ناخن هایش سوهان میکشد! رحیم
ادامه می‌دهد

-باشه! چرا جیغ می‌زنی؟... آنا جان من باید بهت یه چیزی رو بگم!
آنا نگاه سردش را به رحیم می‌اندازد و مغرورانه می‌گوید
-چیو بگی؟

شانه ای بالا می‌اندازد و آنا با حرص می‌گوید

-عه خوب بگو دیگه انقدر بدم میاد از این رفتارات!

دسته ای از موهای فر شده‌اش را دستش می‌گیرد و خودش را به
نزدیک می‌کند

دستش را دور شانه‌اش می‌اندازد و بوسه‌ای روی گونه های کاشته
شده‌اش می‌کارد!

آنا خودش را خستگی می‌زند و می‌گوید

-امشب حوصله مسخره بازیارو ندارم!

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاح‌زاده

رحیم اخمی میکند و دهانش را باز میکند تا حرفی بزند که آنا با
چندش میگوید

-آیی دهنّت رو ببند بوش خفم کرد!

دهان و بینی‌اش را با دستش میگیرد و از جایش بلند میشود!
رو به روی آینه می‌ایستد و خودش را تماشا میکند

موهای شنیون شده و چند دسته از موهایش را فر کرده و دورش
ریخته، خط چشم پهن و سایه چشم نقره‌ای که کشیده و چشمای
سبز مصنوعی‌اش بینی‌ای که بخاطرش هشت بار عمل کرده تا اون
چیزی که دوست دارد بشود و گونه‌هایی که برجسته شده و لب
های قرمز پروتز شده!

یک نگاه کلی به لباس پلنگی‌اش میکند که کامل جذب تنش شده
و اندام کشیده‌اش را به نمایش گذاشته است!

پالتوی نسکافه‌ای رنگش را بر میدارد و تنش میکند و رو به رحیم
میگوید

-نمیخوای بریم؟ دیر میشه ها! ساره بهم پیام داده میگه امشب
همه تو مهمونی بساط هم به‌راهه!

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

از جایش بلند میشود و رو به آنا میکند و میگوید

-من نمیام خودت برو!... اگه خیلی واجبه برات!

بدون فکر کردن میگوید

-خوب برام واجبه باید اونج...!

حرفش را میخورد و سریع میگوید

-خوب چون تولد ساره هست دوست دارم اونجا باشم! اگه بگی

نرو نمیرم!

در دلش دعا میکند تا بگوید برو ولی بر خلاف دعایش رحیم خیلی

جدی و خشک میگوید

-خوب نرو!

رحیم سریع به سمتش میرود و او را در آغوش میگیرد و به طرف

اتاق میرود!

مدام فکر و ذکرش درگیر است!

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

که او الان چه میکند؟ غذایش را خورده؟ حالش خوب است؟
کسی به او نگاه کرده یا نکرده است؟

در گوشه زندان هم هنوز برایش غیرتی میشود و به این فکر میکند
ببیند کسی نگاه چپ به او انداخته است یا نه!

از جایش بلند میشود و جلوی در بندش می‌ایستد و نرده سفید
رنگ را میگیرد!

امیر با سرعت جلو می‌آید و میگوید

-بِجُم بریم!

کیارش او را در آغوش میگیرد و میگوید

-دمت گرم خیلی مَرَدی!

امیر لبخندی میزند و میگوید

-خاک پاتیم رفیق بدو بریم تا دیر نشده!

از آغوش هم بیرون می‌آیند و امیر میگوید

-میگم ملاقاتی داری! سریع بیا!

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

کیارش «باشه» ای تحویلش میده و به سمت فرزین میرود و
میگوید

-بلندشو الان باید بریم!

فرزین با بیخیالی میگوید

-تو برو من میمونم! اگرهم پرسیدند تو کجا رفتی میگم هیچی
نمیدونم من خواب بودم!

کیارش لگد محکمی به پای فرزین میزند و فرزین با حرص میگوید
-خری جفتک پرت میکنی؟

کیارش با خنده میگوید

-همون چیزیم که تو من رو فرض میکنی!

فرزین نگاه چپ چپی به او می‌اندازد و می‌گوید

-نمیدونستم انسان جفتک پرت میکنه!

رویش را بر میگرداند و کیارش میگوید

-پاشو جمع کن خودتو بریم! میدونی که نیای چکارت میکنم!

انگار آب از سرش گذشته و با لحن سردی میگوید

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاح‌زاده

-هرکاری دلت می‌خواد بکن! من از اینجا جُم نمی‌خورم!
کیارش جلو می‌رود و گوشش را می‌پیچاند و فرزین با درد می‌گوید
-آی آی غلط کردم میام نکن!
کیارش چند لحظه در همان حالت نگهش میدارد و می‌گوید
-آفرین حالا شدی یه پسر خوب!
پس گردنی حواله‌اش میکند و ادامه می‌دهد
-پاشو جمع کن بریم!
فرزین با ترس می‌گوید
-ولی کیا... می‌خوای نریم‌ها؟ آخر و عاقبت خوبی نداره‌ها!
کیارش نگاه چپ چپی به او می‌اندازد و می‌گوید
-هنوز تو آدم نشدی نه؟
ابرویش را بالا می‌دهد و می‌گوید
-نوچ!
چشم‌غره‌ای می‌رود و به اجبار مجبورش میکند تا وسایلش را جمع
و جور کند!

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاح‌زاده

با امیر به سالن ملاقاتی‌ها می‌رود امیر سرکی می‌کشد !

-کسی اونجا نیست؟

با صدای کیارش بر می‌گردد و می‌گوید

-سریع بیاید!

با فرزین پشت سر امیر راه می‌افتند و از در پشتی زندان بیرون می‌روند!

-برو خدا به همراهت پسرعمو!

لحظه ای جا می‌خورد پسرعمو؟

-امیر! پسر عمو ابرهیم؟

-الان وقت این حرفا نیست داداش برو خدا به همراهت!

با عجز و التماس با خدا حرف می‌زند!

قرآن را از کنارش بر می‌دارد و دستش را روی جلد سفید رنگش می‌گذارد و با بغض می‌گوید

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

-ببین خدا! کل این کتاب رو خوندم تا کیارش رو سالم تحویل
بدی! کیارش... کیارش جز من کسی رو نداره!

شب و روزش شده دعا کردن تا کیارش بیاید! اشک هایش از روی
گونه هایش سقوط میکنند و زمین می‌افتادند!

با صدای مهتا سریع اشک هایش را پاک می‌کند و بغضش را پنهان
میکند و میگوید

-ها! چیه؟

مهتا در را باز میکند و وارد اتاق میشود! بادو بغل رویا میرود و
خودش را در آغوش رویا جا میدهد!

رویا دست دور کمر او می‌اندازد و موهای ابریشمی‌اش را بو
میکشد!

مهتا در گوش رویا آرام زمزمه میکند

-داداش کیارش آمده! تو حیاظ منتظر تو وایساده! تازه امروز
معلمون گفت من شاگرد ممتاز کل مدرسم!

تنها دل‌خوشی این کودک دروغ‌هایش شده دروغ هم نمی‌گفت
یک جورایی راست بود!

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاح‌زاده

رویا لبخندی که روی لبش نشسته بود را حفظ میکند و مهتا را از آغوشش بیرون میکشاند و میگوید

-خوب نمیخوای بلند بشیم بریم دنبال کیارش؟

مهتا سریع از روی پایش بلند میشود و دستش را به طرف رویا دراز میکند و میگوید

-منکه دلم برای داداشیم خیلی تنگ شده!

رویا چه میگفت؟ مگر او دلش تنگ نشده؟ مگر در این شب و روز ها از سر دلتنگی کم اشک نریخته؟ هرچه باشد او بیشتر دلتنگ کیارش بود!

دست مهتا را میگیرد و بلند میشود قدم هایش را تند میکند تا سریع پیش کیارش برود!

جلوی در می‌ایستد و نگاه کیارش میکند آفتاب چشمش را اذیت میکند! چشم هایش را تنگ میکند و به طرف کیارش قدم برمیدارد و روبه‌رویش می‌ایستد! سرش را پایین می‌اندازد و به سنگ ریزه های زیر پایش خیره میشود!

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

کیارش موهایش را از جلوی پیشانیش کنار می‌دهد و بوسه‌ای
برایش می‌کارد!

لپ‌هایش گل می‌اندازد و بیشتر سرش را پایین می‌گیرد! زیپ
کاپشنش را پایین میکشد و از جیب داخل کاپشن جعبه
مستطیلی بیرون می‌آورد و به طرف رویا می‌گیرد!

با ذوق به جعبه سفید رنگ مستطیلی نگاه میکند و کیارش می‌گوید
- تولدت مبارک! دیگه نیاز به اون گوشی قدیمیت نداری، داخل
جعبه سیم‌کارت هم هست!

رویا او را با تعجب نگاه میکند و می‌گوید

- مگه امروز تولد من؟ تولدم ی چند روز دیگس! ولی خب بازم
دست درد نکنه!

کیارش لبخندی می‌زند، با آرامش خاصی می‌گوید

- امروز تولدت بیست و هفت اسفند تولد عشقم من!

دلش بغلش را می‌خواست اما اگر یک دفعه کسی سر برسد و آن
صحنه را ببینند خدا خودش عالم است که چه اتفاقی می‌افتد!

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاح‌زاده

ناخن هایش را می‌جَوَد و با قدم های لرزان که ناشی از استرس است به سمت در خروجی میرود!

نگاه مضطربش را در کوچه می‌چرخاند! با حرص نگاه گوشی درون دستش میکند و روی «پادشاه قلبم» انگشتش را فشار میدهد

-مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد!

قطع میکند و دوباره نگاهش را به کوچه سوق میدهد که با قد رعناي شخصی سرش را بالا می‌آورد!

اخم هایش را درهم میکند و غر می‌زنند

-معلوم هست کجایی؟ میدونی ساعت چنده؟ کجا بودی؟ برای چی انقدر دیر امدی؟ با کی بودی؟

کیارش یک دفعه صدای خنده‌اش بلند میشود که رویا حرصی میشود و با حرص می‌گوید

-زهرمار!

خنده‌اش شدت می‌گیرد و می‌گوید

-به خدا رفته بودم برات کیک بخرم!

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

به جعبه بزرگ مربع شکل درون دستش نگاه میکند! یعنی جعبه
به آن بزرگی را دستان کیارش ندیده؟!

دلش برایش قنچ می‌رود چقدر دلوپسش شده بود! زیر چشمی
هواسش به حرکات رویا است گوش‌اش را زمین برمیدارد
متعجب به صفحه گوش‌خیره می‌ماند! هنوز هیچی نشده عکس
خودش و کیارش را در صفحه گوش‌اش گذاشته!

لبخندی می‌زند و بچه هارا صدا می‌کنند تا بیایند کیک بخورند!
مهتا و آریا باهم بدو بدو می‌کنند و به سمت کیارش می‌روند و مهتا
می‌گوید

-چیشده کیک خریدی؟ خبریه داداش؟

پشت بندش سریع آریا می‌گوید

-راست می‌گه چند روزه می‌بینم یه سره با آبجیم جیک تو جیک
میشی!

کیارش خنده‌ای می‌کند و مشتی حواله بازوی آریا می‌کند و می‌گوید

-اوه نمیدونستم رویا یه داداش غیرتی داره!

آریا مغرورانه می‌گوید

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

-یک رویا نه رویا خانم! دو بار آخر بود میبینم به پر و پای رویا
میپیچی!

کیارش متعجب آریا را نگاه میکند که چگونه برایش زبون
میریخت و دل کیارش را میبرد!

رضا نگاه عاشقانه‌اش را به ژاله می‌دوزد!
شالش را کمی جلو میکشد و روبه رضا میکند و میگوید
-رضا؟

گوشه شالش را میگیرد و عاشقانه میگوید
-جان دلم!

لبخندی میزند و رضاهم لبخندی میزند و ژاله میگوید
-تو من رو واقعا دوست داری؟

رضا نگاه چپ چپی به او می‌اندازد و میگوید

-اگه دوست نداشتم مطمئن باش اینجا نشسته بودم!

گازی به بستنی‌اش میزند و با خنده میگوید
-خیلی میترسم!

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاح‌زاده

اینبار رضا گازی به بستنی‌اش میزند و میگوید

-از چی میترسی؟

نگاه بستنی‌اش میکند و بستنی‌اش را یک دور در دستش میچرخاند
و میگوید

-از اینکه... بری... ولم کنی!

رضا خنده‌ای میکند و ژاله متعجب او را نگاه میکند و میگوید

-وا چیشد؟

رضا با ته خنده‌ای که دارد میگوید

-از چی میترسی؟ اون حلقه تو انگشتت رو ببین! من و تو الان
مال همیم از چی میترسی گلم؟

شانه‌ای بالا می‌اندازد و مشغول خوردن بستنی‌اش میشود رضا
دستش را دور شانه ژاله حلقه میکند و به طرف خودش میکشاند
هر دو لبخندی میزنند و رضا آرام در گوشش زمزمه میکند

-این رو همیشه آویزه گوشت کن!... من خیلی دوست دارم
افتاد؟!

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاح‌زاده

ژاله خنده دلنشینی میکند و باذوق همانند بچه‌ها می‌گوید

-بله قربان!

باهم می‌خندند، از جایشان بلند میشوند و دست در دست هم قدم
زنان راه‌شان را می‌روند!

با داد و هواری که راه می‌اندازد همه را دور خودش جمع میکند
-مگه من بهتون نگفته بودم که اینجا از شیرینی و کیک و جشن
خبری نیست! ها؟

کیارش روبه‌رویش می‌ایستد و می‌گوید

-ببین انقدر جیغ جیغ نکن! آدم با ارزشی هم نیستی بخواییم از
حرفای مزخرفت پیروی کنیم اگه خیلی حرص می‌خوری برو تو
لونت بشین!

پوزخند صدا داری می‌زنند و می‌گویند

-نه اتفاقاً تو ببین جوجه فوکولی! آق رحیم دوباره من رو رئیس
اینجا کرده! افتاد؟

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

متعجب کوکب را نگاه میکند و با لحن تمسخرآمیزی میگوید

-رحیم! رحیم تو رو... رئیس این دخمه کرده؟!

آریا جلو می‌آید و میگوید

-بکش کنار ببینم حرف حسابش چیه!

چشم غره‌ای به آریا می‌رود و میگوید

-دِ آخه بچه تو بیا برو اون دور دهنت رو تمیز کن بعد بیا اینجا

واسه من پارس کن!

رویا قدم‌های عصبی‌اش را به سمت کوکب بر میدارد و محکم زیر

گوش کوکب می‌زند که صدایش طنین انداز حیات می‌شود! با

حرص نگاهش میکند و میگوید

-یه بار دیگه این بچه‌ها رو به سگ شباهت بدی من میدونم تو!

کیارش «اوه» کش‌داری زیر لب می‌گوید و آرام می‌خندد!

نگاه مُرددش را بین چیپس و بستنی می‌چرخاند آرام در گوشش

می‌گوید

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

-زود باش بگو بریم دیگه اگه میخوای هردوش رو برات میخرم!

مهتا باذوق میگوید

-خب از هرکدوم دوتا بگیر!

متعجب میگوید

-چرا از هرکدوم دوتا؟

کلافه نفسی تازه میکند و میگوید

-آریا بس کن سر جدت، میخری بخر نمیخری بیا بریم!

قدم تند میکند و ده هزارتومانی را روی میز فروشنده میگذارد و میگوید

-عمو دوتا بستنی بده یه دونه هم چیپس بده!

مهتا کنارش می ایستد و دستش را کنار لبش میگذارد و آرام میگوید

-توکه تنهایی یه چیپس رو میخوری دوتا بخر!

آریا چشم‌غره‌ای میرود و از او فاصله میگیرد، پلاستیک را به طرف آریا میگیرد و میگوید

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

-بیا بگیر عمو جون!

لبخند مهربانی میزند و آریا پلاستیک را از دست فروشنده میگیرد
و میگوید

-پس بقیه پول چیست؟

خنده کوتاهی میکند و میگوید

-بچه انگار دفعه اولته میای خرید!

آریا پوزخند حسرت داری میزند و میگوید

-نه عمو ما هرروز بساط داریم مغازه هم زیاد میریم!

هر دو از مغازه بیرون می‌آیند و مهتا میگوید

-آریا اینجا که خیابونه! دست من رو بگیر باهم از خیابون رد بشیم!

آریا گل از گلش میشکوفد و دست مهتا را میگیرد باهم در وسط
خیابان بدو بدو میکنند و کنار چراغ راهنما مینشینند!

مهتا خنده کودکانه‌ای سر میدهد و میگوید

-خیلی حال داد دمت گرم!

آریا دستش را کنار شقیقه‌اش میگذارد و میگوید

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

-چاکریم!

برای چند لحظه نگاهشان بهم گره میخورد و آریا میگوید
-بیا درسایی که امروز خوندی رو به منم یاد بده! فقط یه چیزی
من هنوز اُستثنا رو درست یاد نگرفتم!
مهتا پس گردنی نثارش میکند و میگوید
-اگه دو ذره هواست به شکمت نباشه درست یاد میگیری!
آریا دستش را روی گردنش میگذارد و دفترش را باز میکند و هردو
سرگرم درس و خوراکی میشوند!

چند مرد هیکلی کنار میروند و با قدم های محکم جلویش
می‌ایستند!

دستش را روی شکم چاقو خورده‌اش میگذارد و با حرص میگوید
-لعنت بهت کثافت!

خنده‌ای سر میدهد و میگوید

-چرا لعنت بهم؟ من نجات دادم از این دنیای کثیف!

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاح‌زاده

خنده‌اش شدت بیشتری میگیرد و ادامه میدهد
- رویا ازدواج عشق بچه فرار از اینجا همه رو با خودت به گور ببر!
از درد فریادی میکشد و میگوید
- مطمئن باش پاتو از اینجا بزاری بیرون رویا بهت نگاه نمیکنه!
سرفه‌ای میکند که از دهانش خون خارج میشود نگاهش را به
خون روی زمین میدوزد و میگوید
- اون که نمیدونه من تورو کشتم!

سرش را بالا میگیرد و ستاره‌هایی که کمی مشخص بودند را دید
میزند سرش را به طرفین تکان میدهد و زیر لب نجوا میکند
- چه شد در من نمی‌دانم... فقط دیدم پریشانم... فقط یک لحظه
فهمیدم... که خیلی دوستت دارم...
آه حسرت داری میکشد و به ماه کامل بالا سرش خیره میماند!
آن بالا چخبر است؟ کسی او را میبیند؟

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاح‌زاده

به انگار میبیند ولی سکوت کرده است! حرفی نمیزند نشانی برایش
نمیفرستد! ولی هر تلخی پایانش یک شیرینی است!

بلند میشود و دستی به ژاکت کهنه‌اش میکشد، وارد اتاقک
کوچک خود میشود و روی فرش قرمز رنگ کهنه دراز میکشد،
گوشی جدیدش را برمیدارد و غرق گوشی میشود!

-میخواهی زنده بمونی؟

سرفه‌ای میکند که باز خون بالا می‌آورد و با آن حالش میگوید
-آ... آره!

سرفه‌های خشکش پدری از گلویش درآورده که سوزشش طاقت
فرساست!

با بی رحمی کامل میگوید

-خب فکر رویا رو از سرت بیرون بنداز... کیارش خان!

فکرش هم برایش سخت بود! او بدون رویا میشد یک مرده
متحرک که هرکی میتوانست او را خورد کند!

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

آخرین داراییش را دارد از دست می‌دهد و میگوید

-پ... پس بگوش!

اسلحه‌اش را به طرف کیارش میگیرد و میگوید

-آخرین آرزوت!

نگاه نفرت انگیزش را در چشمان رحیم میدوزد و میگوید

-تو بمیری!

دلش شور میزند! هیچ‌جوره آرام نمیگیرد! مدام در ذهنش کیارش

گذر میکند، آبی مینوشد و روبه فرزین میکند و میگوید

-فرزین تو خبری از کیارش نداری؟! از دیشب اصلاً نیومده خونه!

فرزین به فکر فرو میرود و میگوید

-توی تولد پریشب که بود، ساعت دو نصف شب بود فکر کنم رفت

بیرون ساعت سه امد خونه بعد نمیدونم کی بود بیدارم کرد گفت

من میرم هواست باشه به اینجا!

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

هُری دلش ریخت! زمان برایش متوقف شد و دستانش شروع به
لرزیدن! قلبش دیوانه وار بر سینه‌اش میکوبد دهانش خشک
میشود و میگوید

-ن...نگفت... نگفت کجا میره؟

نگاهش به رویا میخورد که نگران میشود و میگوید

-چت شد خوبی؟ چرا رنگت پرید؟... کوکب، بتول!

با صدای بسته شدن در حیاط دوان دوان به سمت حیاط میرود
و رحیم را میبیند! با دیدنش حس بدی میگیرد و رحیم میگوید

-فرزین بیا اینجا!

رویا نگران فرزین و رحیم را نگاه میکند ناگهان فرزین محکم بر سر
خود میکوبد و با داد میگوید

-یا امام حسین!

رویا وحشت میکند و صبرش تمام میشود جلو میرود و فرزین
اشک میریزد! یقه رحیم را میگیرد و بر صورتش فریادی میکشد
که همه بیرون می‌آیند

-لعنتی بگو داری چی میگی!

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

رویا را هل می‌دهد و بیرون میرود فرزین با صدا گریه میکند و زیر لب نام تمامی امامان را صدا می‌زند و دعا میکند که مرگ کیارش دروغ باشد!

رویا اشک هایش روان میشود و به طرف فرزین میرود و جلویش مینشیند و میگوید

-بگو چیشده؟ توروخدا بگو!

هق هقاش اوج میگیرد و فرزین لب می‌زند و با بغض میگوید

-دعا کن فقط دروغ باشه!

با چشمانی سرخ و متورم نگاه کیارش میکند! بغضش میگیرد! به انگار کسی دست گذاشته روی گردنش و فشار می‌دهد!

دست همچون یخ کیارش را در دستان گرمش میگیرد قطره اشکی از گوشه چشمش سر می‌خورد و پایین می‌افتد!

فرزین سر کیارش را روی پایش می‌گذارد و موهایش را نوازش می‌کند و زیر لب نجوا میکند

-رفتی دیگه آره؟ پس چیشد قول و قرارهامون؟ واسه چی تنهام گذاشتی؟

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

اشک میریزد و ناله میکند مرد طوسی پوش جلو می آید و میگوید

-لطفا بلند بشین باید ببریمش!

رویا نگاه خشمگینش را به آن مرد میدوزد و با فریاد و بغض میگوید

-نه خیر لازم نکرده ببرینش! اون زندس فقط خوابه! خودش رو زده به خواب تا دوباره من رو اذیت کنه بخدا اون زندس!

سرش را پایین می‌اندازد و کیارش را روی برنکارد میگذارد!

هق هق رویا و فرزین فضا را پر میکند فرزین جلو میرود و کنار جسد زجه میزند و با داد میگوید

-بلندشو لعنتی بگو تو زنده‌ای! با توام میگم پاشو!

گریه امانش را میبرد و با صدای دورگه باز فریاد میکشد

-کیارش با توام! رویا بدون تو میمیره بلندشو! کیارش نامرد بلندشو بی معرفت!

با صدا گریه میکند و ادامه میدهد

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

-پاشو مثل اون روزا من رو بزن به خدا هیچی نمیگم! تر رو خدا
پاشو!

فرزین را به عقب هل میدهد و روی زمین مینشیند محکم بر
سرش میکوبد و میگوید
-بلندشو لعنتی بلندشو!

حرف های فرزین، رویا را عذاب میدهد و بیشتر اشک میریزد
صدایش در نمی‌آید! فقط اشک میریزد و با اشک هایش حرف
میزند!

«یک سال بعد»

چشمانش را با انگشتانش کمی مالش میدهد تا سوزشش کمتر
شود!

نگاهی به اطرافش می‌اندازد و از جایش بلند میشود دستش را به
سمت کیارش دراز می‌کند و میگوید
-دستم رو بگیر!

نگاه مرددش را به کیارش می‌دوزد و میگوید

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

-چرا دستم رو نمیگیری؟!

در خیالش کیارش با لبخند به او نگاه میکند و باز او ادامه میدهد
-نگاه کن این خونه رو! من و تو قرار بریم تو این خونه زندگی
کنیم!

با بغض لبخندی میزند و لبخندش کمرنگ و کمرنگ تر از قبل
میشود براق دهانش را پایین میفرستد و شروع به فریاد زدن
میکند

-لعنتی چرا تنهام گذاشتی ها؟ واسه چی من رو ولم کردی؟ که
چی بشه!...

گریه امانش را میبرد و خودش را به دیوار های سیاه رنگ
میکوباند چند پرستار داخل اتاق میشوند و با سعی و تلاش
خودشان رویا را روی تخت میخوابانند و به او آرام بخشی تزریق
میکند!

خودش را در آینه نگاه میکند!

حالش از خودش به هم میخورد! موهای ژولیده و پوست چرب و لباس های کهنه‌ای که به تن دارد زشت بودنش را ده برابر میکند! دلش برای رویا تنگ شده برای آن لجبازی هایش، داد زدن هایش، بلبل زبونی کردن هایش و خیلی چیزای دیگه! اما چه فایده‌ای دارد که نمیتواند او را ببیند! او الان در یک اتاق تنگ و تاریک بستری شده، روی یک تخت چوبی قدیمی چشم هایش را روی هم گذاشته و به خواب عمیقی فرو رفته! چگونه دلتنگی‌اش را برطرف سازد؟ چقدر دلش میخواهد که الان رویا کنارش باشد و با او کل کل کند اما... اما نمیشود دیر شده است!

روسری‌اش را جلو میکشد تا موهای ژولیده‌اش مشخص نشود نگاهش به مهتا می‌افتد حال که بزرگتر شده ته چهره‌ای به رویا پیدا کرده! جلو میرود و دست نوازش بر سرش میکشد و مهتا لب هایش را غنچه میکند و میگوید

-خاله کوکب پس کی رویا میاد؟ دلم خیلی براش تنگ شده الان میشه یک سال و چهار ماه و شیش ساعت که پیش ما نیست! قلبش تیر میکشد! او چه گناهی داشت که برای دیدن رویا اینطور لحظه شماری می کند؟!

تنها لب میزند و میگوید

-زود میاد پیشت نگران نباش!

نگاهش را به ژاله میدوزد و با بغض میگوید

-خوب پس فکر کنم... الان باید راهمون ازهم جدا بشه!

ژاله سرش را پایین می‌اندازد و میگوید

-رضا بخدا...

دستش را جلو صورت ژاله میگیرد و میگوید

-چرا سرت پایینه؟ جرم کردی؟ نوچ جرم نکردی دل شکوندی! دل

یه عاشق رو شکوندی که لحظه به لحظه برات جون میداد! ولی

تو این عاشق رو به یکی دیگه فروختی، برو! بدون خداحافظی برو

نمیخوام بیشتر از این عذاب بکشم!

قطره اشکی از چشمان ژاله پایین می‌افتد و مردد میشود که برود

یا چند دقیقه دیگر برود!

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

چشمانش را به رضا سوق میدهد که چگونه با بغض نگاهش میکند! حرف هایش را در چشمانش ریخته که آدم سریع متوجه میشود چه میگوید! باز سرش را پایین می‌اندازد و رضا یک نخ از پاکت سیگارش برمیدارد و شروع به کشیدن میکند!

ژاله به طرز وحشیانه‌ای سیگار را از دست رضا میگیرد و آن را میشکند و با داد میگوید

-به قرآن قسم بفهمم بعد من...

بغض امانش را میبرد و اشک هایش جاری میشوند رضا بغضش میشکند و او هم پا به پای ژاله گریه میکند! هنگام گریه خنده میکنند و شدت گریه‌اشان بیشتر میشود! و رضا با بغض میگوید

-لااقل اگه اندازه... اندازه سر سوزن من رو دوست داری اسم بچه‌ای که قرار بیاری رو بزار رضا!

ژاله نگاهش میکند و میگوید

-نمیگفتی هم اسم بچم رو از الان انتخاب کرده بودم! منم میخوام بزارم رضا ولی حالا توهم که میگی اگه قبول نکرد من صداش میکنم رضا!

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

لبخندی روی لبش نقش میبندد و دست ژاله را دستانش میگیرد
و بوسه‌ای برایش میکارد و میگوید

-اینو همیشه یادت باشه که یکی بود اسمش رضا بود و عاشق یه
دختر به اسم ژاله بود!

به طور وحشیانه ای بلند میشود و با سرعت قدم برمیدارد خودش
را از روی بلندی پایین پرت میکند! جیغ های ژاله فضا را پر میکند
که چند نفری به سمت ژاله میروند!

نگاهش روی عروسک بغلش گره میخورد او هم همانند
صدف(آنا)بود!

دستی به موهایش میکشد و میگوید

-برو بیرون!

دخترک پشت چشمی نازک میکند و میگوید

-نوچ نمیرم باید تا شب بمونم! میخوام برای عشقم غذا درست
کنم میوه پوست بکنم براش...

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاح‌زاده

با ضربه محکمی که به دهانش میخورد مات و مبهوت به رحیم نگاه میکند بغض میکند و اشک هایش سریعاً جاری میشود و رحیم عصبی میگوید

-وقتی میگم برو یعنی گمشو برو یعنی کارم باهات تموم شده!
از جایش بلند میشود و همراه با بغض شال قرمز رنگش را سرش میکند و کیف مخمل مشکی رنگش را بر میدارد و از خانه بیرون میرود!

پک عمیقی به سیگارش میزند به آسمان تیره و تاریک بالا سرش خیره میشود! چند ستاره برایش چشمک میزنند وزیر لب آرام میگوید

-چیه شماها هم پول میخوایید از من؟
سیگارش را روی نرده ترانس له میکند و از آن بالا به کل تهران خیره میشود!

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاحزاده

برای یک بار هم که شده به خودش جرات می‌دهد و جلو میرود با
دستان کوچکش شاخه گل رز قرمزی را پشتش قایم میکند و روبه
روی مهتا می‌ایستد و میگوید

-مهتا!

بر میگردد و با شوق نگاه آریا میکند و میگوید

-بله؟

جلویش زانو میزند و شاخه گل را به طرفش میگیرد و میگوید

-میدونی که چقدر دوستت دارم پس این گل رو قبول کن!

لبخندی میزند و چشمانش برق عجیبی را به خود میگیرند و مهتا
بی معذرتی گل را از دست آریا میگیرد و آن را بو میکشد دست در
جیبش میکند و جعبه کاغذی کوچکی از جیبش بیرون میکشاند و
میگوید

-اینم برای شما!

لبخندش پر رنگ تر میشود و با ذوق میگوید

-هی وای آریا این چیه خریدی!

رمان گدایی در چهارراه‌های تهران | غزل فلاح‌زاده

سرش را پایین می‌اندازد و سریع فرار میکند و میرود مهتا به
انگشتر درون جعبه کاغذی خیره میماند و آن را بر میدارد، نگاهش
به نگین روی انگشتر خیره میماند و آن را در کنار انگشت
کوچیکش می‌اندازد و میگوید

-به به! چقدر قشنگ شد! لیللی مبارکه!

(سخنی با نویسنده)

سلام خدمت تمام خواننده های گرامی که تا آخر رمان با من
بودند و انرژی خیلی زیادی رو به من دادند واقعا ممنونم♡

و تمام شخصیت و کارکتر رمان و... همش تخیل ذهن خودم
بوده و هیچ گونه کپی برداری از فیلم و سریال نبوده♡

همگی موفق باشید♡

(●_●)→

نویسنده~غزل فلاح زاده

تاریخ شروع رمان~جمعه 99/11/3

تاریخ اتمام رمان~شنبه 99/12/22

ساعت اتمام رمان~1:00

گدایی در چراه های تهران